

TEROR



با من آشنا بود و من یار همیشگی‌اش بودم.

انیس شب‌هایش در خانه، یار همراهش در مسافرت، بازوی فعالش در کتابخانه، در حوزه، در دانشگاه و... مرا خوب می‌شناخت و «توان» و «تأثیر» مرا می‌دانست.

شهید مطهری، آبرو بخش قلم بود. چرا که آن‌را حکیمانه در جای سزاوارش به کار می‌گرفت و من، شرم می‌شد که در انگشتان او جای گیرم. زیرا پس از آن سالیانی که در خدمت هوس‌ها و فسادها و نفاق‌ها و نقاب‌ها بودم و بلند آستانان یلید آستین، مرا به بیگاری ستم و مزدوری تزویر گرفته بودند، شرم می‌شد که من ناپاک در دستان «مطهر» او قرار گیرم.

اما... آنچه شرمم را می‌کاست، این بود که در دستان او «تطهیر» می‌شدم.

من سلاحی بودم در دست او، تیز و بران، دو دم و نافذ. و او قلمزنی بود که با سلاح قلم، همچون یک شمشیرزن حرفه‌ای و سلحشور، ماهرانه ضربه‌های کاری وارد می‌کرد و دلیرانه دفاع می‌نمود و مردانه رو در رو می‌ایستاد... مصمم و قاطع همچون کوه!... وقتی مرا به دست می‌گرفت، قلمزنان دیگر، قلم را غلاف می‌کردند.

وقتی در کف با کفایتش جای می‌گرفتم، «حق» خوشحال می‌شد که حقت ادا خواهد شد. چه روزگار خوبی داشتم...

در کویرهای لم یزرع، مرا می‌کاشت و آبم می‌داد تا شکوفه بدهم و... می‌دادم.

در تاریکی‌ها مرا می‌افروخت، تا برافروزم، و... می‌افروختم. در مزرعه‌های تشنه مرا به «سقای» مأمور کرد و من سیراب می‌کردم. هر جا که لازم بود، حضور داشتم.

نقاب‌ها را از چهره‌ها کنار می‌زد و اندیشه‌های شیطانی را از پشت «صور تک»‌ها بیرون می‌کشید و طشت رسوایی‌شان را بر زمین می‌انداخت. حتی اگر این دشمن، خود را به عنوان یک گروه روشنفکر انقلابی و مذهبی و متزقی قلمداد می‌کرد، همچون «گروه فرقان» که خوارج این عصر بودند و در نهروان ایران با امام حق، عاصی شدند و سلاح بر کشیدند و خون‌ها ریختند.

رزم‌آوری آن شهید در عرصه اندیشه و قلم، آنان را از میدان به در کرده بود و راهی جز این ندیدند که قلم بر زمین نهند و گلوله برگیرند و آن مغز اندیشه را هدف قرار دهند؛ چرا که هر چه می‌دیدند، از آن مغز و آن سر بود.

و گلوله فرقان «فرق» شهید مطهری را هدف گرفت.

روحش شاد... که من، مدیون همیشهِ وامدار او هستم.

من قلم هستم، سلاح بر زمین مانده آن شهید هالا... ای غیر تمندان... این سلاح نباید بر زمین بماند... (۱)

□□□

بر حواشی خاطره‌ها

■ دو ماه قبل از تولد مرتضی، شبی در عالم رؤیا، دیدم در محفل نورانی هستم. همه زن‌های محله در مسجد محل جمع شده بودند. بانوی مقدس و محترمی، همراه دوزن دیگر وارد شدند و به همراهان گفتند: گلاب بپاشید؛ نوبت به من که رسید، فرمود: سه مرتبه گلاب بپاشید!

قلم داشت از جا کنده می‌شد. با خود گفتم: شاید کدورتی در دلم وجود دارد؛ با این کار، آن سیاهی‌ها بر طرف می‌شود. با نگرانی پرسیدم: چرا سه بار؟!

لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت: به خاطر جنینی که در رحم شماست، این کار لازم بود. او آینده‌ای درخشان خواهد داشت و به اسلام خدمات بزرگی خواهد کرد.

■ رفته بودم اصفهان برای دیدن یکی از دخترهایم. بعد از چند روز که برگشتم، حوالی سحر به خانه رسیدم. همه جا مرتب بود. بچه‌ها خواب بودند ولی آقای مطهری بیدار بودند و جای میوه را آماده کرده بودند. بعد از سلام و علیک، وقتی دیدند بچه‌ها خوابند، با صدایی لبریز از تأثر گفتند: می‌ترسم به وقت من نباشم، شما از سفر بیایی و کسی نباشد به استقبالتون بیاید.

■ هر وقت از مسائل مادی دنیا حرف می‌زدم و شکایت می‌کردم، با صدای آرامی این شعر را برایم می‌خواندند:

اگر لُذت ترک لُذت بدانی دگر لُذت نفس، لُذت نخوانی از نظر روحی و معنوی، سخت تحت تأثیر امام بودند. بارها می‌گفتند:

«من نسبت به امام، حالتی چون مولوی نسبت به شمس دارم. تأثیر تعلم در محضر ایشان زایدالوصف است.»

■ شب عاشورای سال ۴۲ ایشان سخنرانی عجیبی کرده بودند و به منبری‌ها گفته بودند: «باید واقعیت را بگویید و در مقابل همه نوع حادثه و گرفتاری بایستید.»

نیم ساعت قبل از نیمه شب به منزل آمدند. طبق معمول یک ذره پنیر و یا کره‌ای که هر شب می‌خورند، از من خواستند. در زدن ایشان برای باز کردن در به حیاط رفت. عوامل رژیم، دایم استاد را می‌کشیدند و ایشان می‌خواستند لباس عوض کنند، ولی آن‌ها اجازه نمی‌دادند.

من آمدم جلو. به من گفتند: «لباس‌های مرا بیاور» در جیب قبای ایشان پر بود از اعلامیه و دفتر تلفن و مدارک، فوراً قبای دیگری آوردم. نزدیک ۲ ماه زندانی بودند. وقتی آزاد شدند، در اولین برخورد با من، خندیدند و گفتند: اگر کار تو نبود و آن قبا را عوض نکرده بودی، رازهای ماکشف شده بود، تو خیلی زرنگی کردی.

■ مادر استاد، در میان غروب‌هایشان به من لطف خاصی داشتند و این به خاطر علاقه عجیبی بود که به شیخ مرتضی داشت، اما این محبت مادر و فرزند، دو طرفه بود.

در آغاز جوانی، روزی گله کوچکی از مادر ایشان کردم، استاد به اندازه‌ای ناراحت شدند که یک روز با من حرف نزدند. از آنجا به میزان علاقه و احترام خاص استاد به مادرشان پی بردم و هرگز در این باره سخن نگفتم.

■ امام به شهید مطهری فرموده بودند که کم‌کم به قم نقل مکان کنید.

در این اواخر، پدرم، هفتلی در دور قم بودند و تصمیم برای اقامت دائم در قم داشتند. می‌گفتند:

وقتی از قم به تهران می‌آیم، مانند آن ماهی هستم که از دریا به خشکی افتاده است و وقتی از تهران به قم می‌روم، مثل ماهی‌ای هستم که به دریا انداخته‌اند.

■ من کاری را که باید انجام بدهم، انجام می‌دهم. هر چه تمام‌تر مطرح شود، آسوده‌ترم. سعی من بر این است که در غیر موارد ضروری در اجتماعات عمومی مطرح نشوم.

■ بعد از ترور سر لشکر قرنی از ایشان شنیدم: «بعد از قرنی نوبت من است، گروه فرقان با من کینه دیرینه دارند» خود را برای شهادت آماده کرده بود.

■ «دخترم! آقای خمینی دوست خداست و خدا هم او را دوست دارد اما بعضی‌ها که بدند، می‌خواهند ایشان را از بین ببرند، ولی ما نمی‌گذاریم که آن‌ها این کار را بکنند»

این جواب را وقتی به من دادند که چهار سال بیشتر نداشتم و شاهد شعار «یا مرگ یا خمینی» طلبه‌های جوان بودم و با کنجکاوی کودکانه‌ای از پدر پرسیدم: یا مرگ یا خمینی یعنی چه؟! اصلاً خمینی کیست؟

■ در ایام طلبگی در قم بودم. شنیدم یکی از آقایان نهج البلاغه درس می‌دهند. تدریس این کتاب در آن زمان خیلی مرسوم نبود. بعد از کمی تحقیق متوجه شدم مدرس آن، آقای مطهری است.

ایشان را نمی‌شناختم. در این جلسه، توصیه زیادی برای نماز شب کردند و متذکر شدند همدیگر را در نماز شب دعا کنیم. آخر جلسه گفتند:

از شما می‌خواهم که دعایی که در حق من می‌کنید این باشد که با شهادت از دنیا بروم.

■ استاد، شفاهی وصیت کرد:

«وقتی جنازه مرا از زمین بلند می‌کنید، نوار سوره تکویر عبدالباسط و اذان آقای صبحدل را بگذارید.» و هر دو را در یک نوار آماده کرده بود.

■ آقای مطهری، همیشه مهربان بود، ولی این اواخر خیلی

من مطمئنم که به زودی اتفاق مهمی برای من رخ می‌دهد.

بزرگوار می‌زادید

شهید دستار

مهربان تر شده بود. وقتی خیلی ناراحت و دچار مشکل بزرگی می شدند،

اغلب حضرت رسول ﷺ را به خواب می دیدند و خود حضرت مشکل ایشان را حل می کردند.

■ سه شب قبل از شهادت، ایشان خوابی دیدند. آخرین شب جمعه بود. با شوق از خواب بلند شدند؛ گفتند: الان خواب دیدم که من و آقای خمینی در خانه کعبه مشغول طواف بودیم که ناگهان متوجه شدم حضرت رسول ﷺ به سرعت به من نزدیک می شوند، همین طور که حضرت نزدیک می شدند، برای اینکه به آقای خمینی بی احترامی نکرده باشم، خودم را کنار کشیدم و به آقای خمینی اشاره کردم و گفتم: «یا رسول الله! آقا از اولاد شمايند» حضرت رسول ﷺ به آقای خمینی نزدیک شدند، با ایشان روبوسی کردند و بعد به من نزدیک شدند و با من روبوسی کردند، بعد لب‌هایشان را بر روی لبهای من گذاشتند و دیگر بر نداشتند و من از شدت شعف از خواب پریدم. به طوری که داغی لب‌های پیامبر ﷺ را روی لب‌هایم هنوز احساس می کنم.

کمی سکوت کردند و گفتند:

من مطمئنم که به زودی اتفاق مهمی برای من رخ می دهد.

■ جلسه در خیابان فخرآباد تشکیل شده بود که مهندس بازارگان و برخی از دوستان هم آنجا بودند. ایشان همراه خود محافظ نمی برد و از تشریفات بدش می آمد.

عازم جلسه شدند، یک دستگاه اتومبیل وانت، حدود دو، سه ساعت، آنجا ایستاده بود و از منزل، ایشان را تعقیب می کرد. از جلسه که بیرون می آمد، با دو نفر از دوستان گرم صحبت می شود. دوستان با هم گفتگو می کنند و ایشان برای آنکه استراق سمع نکند، خودش را کنار می کشد. در آن لحظه، فردی که کنار وانت ایستاده بود، صدا می زند: استاد!

استاد، صورتش را که به طرف او بر می گرداند، هدف گلوله آن سنگدل قرار می گیرد و گلوله به سر ایشان اصابت می کند.

■ از دست رفتن ایشان ضایعه‌ای بود. خداوند کسانی را که این طور جنایت را جایز می شمارند، نابود کند. «استاد علامه سید محمد حسین طباطبایی»

■ همان طور که ایشان شاگرد خوبی برای امام بود و قدر امام را واقعاً می دانست و امام را می شناخت، امام هم این شاگرد خوب و ممتاز خود را واقعاً می شناختند. امام ایشان را بهتر و بیشتر از همه ما می شناخت و بیشتر از همه قدر ایشان را می دانستند. «حضرت آية الله سید علی خامنه‌ای»

بسم الله تعالی